

بی‌تا درست وسط بگو مگویمان آمد: اول نمی‌خواستیم در را برایش باز کنیم. از آیفون دیدمش و محلش نگذاشتم. حوصله‌اش را نداشتم. سمانه هم مثل من عصبانی بود و داشت بد و بیراه می‌گفت.

می‌گفت: مادرم از عروس شانس نیاورد. هر دوی‌تان لنگه هم هستید. چشم دیدن فامیل‌های شوهرتان را ندارید. شما هستید که نمی‌گذارید برادرهایم به مادرم برسند. برادرهایم را از خانه ما فراری داده‌اید. حالا اگر مادر خودتان مریض می‌شد با هر ادا و اصولی بود، یا او رابه خانه خودتان می‌آوردید یا خانه و زندگی‌تان را رها می‌کردید و می‌شدید پرستار مادرتان.

داشت حرف زور می‌زد. با خودم گفتم اگر الان جلوی‌ش در نیایم تا آخر روز همین‌طور اعصابم را بهم خواهد ریخت.

من هم فریاد زدم: برادرت تا ساعت دو توی شرکت است بعد هم می‌ماند اضافه کاری... وقت ندارد که من به او بگویم به خانه مادرت نرو.

تا این را گفتم، در آمد و گفت که اگر تو کم بخوری و کم خرج کنی برادرم اضافه کاری نمی‌ماند.

خون خونم را خورد. منی که همیشه سعی می‌کنم و صرفه‌جویی کنم، روا نبود این حرف‌ها را بشنوم. گفتم: «کی زیاد می‌خورد؟ من یا تو که سر ماه نشده مان‌تو و کفش و کیفیت عوض می‌شود؟ من زیاد خرج می‌کنم یا تو که خرج عوض کردن سرویس‌های خانه‌ات از خرج زندگی من زیادتر است؟!»

گفت: «تو چشم دیدن زندگی‌ام را نداری. اصلاً تو داری برادرم را مجبور می‌کنی اضافه کاری بماند تا خودت را به امثال من برسانی؛ اما کور خوانده‌ای...» بی‌تا یکریز داشت زنگ می‌زد. از رو نمی‌رفت. با همان حالت عصبانی از پشت آیفون گفتم: یک مهمان دارم و همان بسم است... برو راحت‌تر بگذار!

گفت صدایتان تا کوچه می‌آید چه خبر شده؟ گفتم خواهر شوهرم آمده احوالپرسی! نیست یک ماه تمام مریض بوده‌ام!

بی‌تا گفت: حالا در را باز کن. ببینم چی شده. دکمه را زدم و سمانه چادرش را سرش انداخت که برود. آرام گت: به خدا نمی‌دانستم مریضی و گرنه این حرف‌ها را به تو نمی‌زدم.

گفتم: حق داری. سرت شلوغ است. حتی یکی را می‌خواهی کارهای مانده‌ات را انجام دهد. مثلاً داروهای مادرت را اسر وقت بدهد و خانه‌اش را رفت و روب کند. تو هم بروی بگردی ببینی فلان و بهمان مغازه چه چیز تازه‌ای آورده.

بی‌تا آمده بود داخل هال و نگاه‌مان می‌کرد. سمانه بدون این که جوابم را بدهد رفت.

بی‌تا یکی دو کیلو انبه برایم آورده بود. گذاشت روی اپن آشپزخانه و گفت خانه را روی سرتان گذاشته بودید.

گفتم خسته‌ام. هر چه می‌شد بارم کرد. تازه چون تو آمدی رفت؛ و گرنه نمی‌دانم تا کی قرار بود سرم را بخورد.

گفت تو هم کم نگذاشتی! می‌شد آرام‌تر از این متقاعدش کنی.

گفتم داروهایم را از روی کابینت بیاور. سرم دارد گیج می‌رود.

گفت اول یک چیزی بخور قرص‌ها معده‌ات را اذیت نکند.

سرم را تکیه دادم به پشتی کاناپه و چشم‌هایم را بستم. انگار کوه کنده بودم. بی‌تا برایم یک انبه آورد.

گفتم یک ماه از کار است کارمان شده از این دکتر به آن دکتر رفتن؛ یک بار نیامده ببیند مرده‌ایم یا زنده. تازه یک قورت و نیمش هم باقی‌ست.

بی‌تا نشست کنارم. دست روی سرم گذاشت. گفتم:

برایت سوپ هم آورده‌ام. بکشم با هم بخوریم؟ گفتم حوصله ندارم چشم‌هایم را بستم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم دیدم آفتاب افتاده روی دیوار اتاق. ضعف داشتم. به همین دلیل از کشیدن پرده منصرف شدم و زل زدم به ظرف سوپی که بی‌تا برایم آورده بود و گذاشته بود روی میز عسلی روبرویم. صدایش زدم. نبود. درپوش ظرف را برداشتم و شروع کردم به خوردن سوپ. سوپ که تمام شد ظرف را برداشتم تا ببرم بگذارم روی ظرف‌سویی که آن کاغذ کوچک صورتی رنگ را دیدم. تبلیغ عطر بود. پشت کاغذ را نگاه کردم دیدم خط بی‌تاست.

سلام عزیز دلم دیدم خوابی بعضی از کارهایت را کردم حالا می‌خواهم بروم.

درست است که امروز روز بدی را گذرانده‌ای اما این دلیل نمی‌شود من حرف‌های خواهرانه‌ام را به تو نگویم. وقتی می‌آمد صدای تو و سمانه در کوچه بود. هر کسی از مقابل خانه‌تان رد می‌شد نگاهی به در خانه می‌کرد و می‌گذشت. حتی لبخند تمسخر آمیز یک مرد را دیدم که برای چند ثانیه ایستاده بود کنار در خانه شما. اگر آن لبخند هم نبود این متن را برایت می‌نوشتم. تعریف تو از حجاب چیست؟ آیا صرفاً پوشاندن بدن از نامحرم حجاب داشتن به حساب می‌آید؟ آیا ما می‌توانیم حجاب داشته باشیم و در خیابان به صورت ریکی حرف بزنیم و بخندیم و با هم شوخی کنیم؟ حجاب و عفاف دو بال مانند هم هستند که یکی بدون دیگری به کار نمی‌آید. از این به بعد وقتی عصبانی شدی سعی کن خودت را کنترل کنی و صدايت بلندتر از حد معمول نباشد. می‌دانم سخت است؛ اما تمرین کنی یاد می‌گیری. حالا دیگر باید بروم. بی‌تا

فوق‌العاده
دخترانه

رقیه ندیری

حرف‌های خواهرانه